

از ماکیاولی تا امپریالیسم (قدرت چگونه اخلاق را می‌بلعد و سپس لباس اخلاق می‌پوشد؟)

ماکیاولیسم را در زبان روزمره معمولاً با یک جمله خلاصه می‌کنند: «برای حفظ قدرت، هر وسیله‌ای مجاز است.» این تعریف اگرچه روح برداشت رایج از ماکیاولیسم را منتقل می‌کند، از نظر تاریخی دقیق نیست. نیکولو ماکیاولی هرگز جمله مشهور «هدف وسیله را توجیه می‌کند» را به این صورت ننوشته است. اهمیت او در جای دیگری است: او در شهریار سیاست را آن گونه که در جهان واقعی عمل می‌کند بررسی کرد، نه آن گونه که اخلاق آرزو دارد عمل کند. در این جهان، حاکم ممکن است برای حفظ دولت، امنیت و قدرت ناچار شود میان فضیلت اخلاقی و ضرورت سیاسی یکی را انتخاب کند. همین نقطه یکی از گسست‌های مهم در اندیشه سیاسی اروپا بود: قدرت را نمی‌توان همیشه با معیار اخلاق فردی توضیح داد.

اما تاریخ، این اندیشه را یک گام خطرناک‌تر برد. مسئله دیگر فقط این نبود که حاکم برای حفظ قدرت چه می‌کند؛ پرسش بزرگ‌تر این شد که وقتی «حفظ قدرت» خود به بالاترین ارزش تبدیل شود، چه چیزی می‌تواند مانع قدرت شود؟ پاسخ تاریخ چندان امیدوارکننده نیست.

قدرت، اگر مهار نشود، معمولاً به بقای خود می‌اندیشد؛ گسترش می‌یابد، برای خود دشمن تعریف می‌کند، منابع بیشتری می‌طلبد و سرانجام برای رفتار خویش نیز توجیه اخلاقی تولید می‌کند.

در اینجا باید یک خطای تاریخی رایج را کنار گذاشت. فنودالیسم محصول ماکیاولیسم نبود؛ ساختارهای فنودالی قرن‌ها پیش از تولد ماکیاولی در اروپا وجود داشتند. سرمایه داری نیز صرفاً «فنودالیسم تکامل‌یافته» نیست و امپریالیسم را نیز نمی‌توان بدون توضیح، مرحله اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری دانست. این آخری مشخصاً یکی از مهم‌ترین تئوری‌های سنت مارکسیستی و به‌ویژه لنین بود، نه یک قانون تاریخی مورد اجماع. اما میان این نظام‌های متفاوت، می‌توان رشته‌ای مشترک را دنبال کرد؛ نه رشته تبار تاریخی، بلکه منطق تمرکز و بازتولید قدرت.

در فنودالیسم، قدرت عمدتاً در مالکیت زمین، سلسله مراتب اجتماعی و روابط وابستگی تجلی می‌یافت. با گسترش سرمایه‌داری، سرمایه، تولید، تجارت، بانک و بازار به منابع تازه قدرت تبدیل شدند. در دوران استعمار و امپریالیسم مدرن، قدرت اقتصادی با دولت، ارتش، ناوگان، فناوری و کنترل مسیرهای تجاری پیوند خورد و امکان سلطه بر سرزمین‌ها و ملت‌هایی هزاران کیلومتر دورتر فراهم شد.

پس نمی‌توان گفت ماکیاولیسم، فنودالیسم را به وجود آورد و فنودالیسم به سرمایه‌داری و سپس امپریالیسم تبدیل شد؛ اما می‌توان پرسید: چه چیزی در همه این ساختارها تکرار می‌شود؟

پاسخ، مسئله قدرت است. چه کسی قدرت دارد؟ قدرت‌ش را از کجا آورده است؟ چگونه آن را حفظ می‌کند؟ چه کسی هزینه حفظ آن را می‌پردازد؟ و مهم‌تر از همه: قدرت برای بقای خود حاضر است از کدام مرز اخلاقی عبور کند؟ اینجاست که ماکیاولی دوباره زنده می‌شود.

اما امپریالیسم مدرن چیزی به منطق کلاسیک قدرت اضافه کرد که شاید از خود قدرت نیز مهم‌تر باشد:

روایت. قدرت دیگر نمی‌توانست فقط بگوید: «من قوی‌ترم، بنابراین سرزمین تو را می‌گیرم.» باید توضیح می‌داد چرا گرفتن سرزمین دیگری مشروع است. استعمار فقط به سرباز احتیاج نداشت؛ به داستان هم نیاز داشت.

به همین دلیل، مفاهیمی چون «تمدن»، «پیشرفت»، «توسعه»، «رسالت تمدن‌ساز» و تربیت ملت‌های به‌اصطلاح عقب‌مانده، در دوره‌های مختلف به زبان توجیه سلطه تبدیل شدند. اینجا یکی از پیچیده‌ترین تناقض‌های تاریخ مدرن ظاهر می‌شود. اروپا از آزادی انسان سخن می‌گفت، اما بخش‌هایی از همان اروپا بر ملت‌های دیگر حکومت می‌کردند. از حق مالکیت دفاع می‌شد، اما زمین مردمان دیگر تصرف می‌شد.

از حکومت قانون سخن گفته می‌شد، اما همهٔ مردمان تحت سلطه از همان حقوقی برخوردار نبودند که شهروندان کشورهای استعمارگر داشتند. از انسان جهان‌شمول سخن گفته می‌شد، اما در عمل همهٔ انسان‌ها به یک اندازه جهان‌شمول محسوب نمی‌شدند. با این حال، برای حفظ دقت تاریخی نباید از این تناقض نتیجه گرفت که لیبرالیسم و اومانیزم اساساً برای «بزک‌کردن امپریالیسم» اختراع شدند. چنین ادعایی با تاریخ سازگار نیست. سنت اومانیزستی سابقه‌ای مستقل و قدیمی دارد و در خود سنت لیبرال نیز هم مدافعان استعمار وجود داشته‌اند و هم منتقدان جدی آن.

مسئلهٔ عمیق‌تر و شاید هولناک‌تر چیز دیگری است: قدرت قادر است حتی اندیشه‌ای را که برای محدود کردن قدرت ساخته شده، مصادره کند و به زبان توجیه قدرت تبدیل سازد. اینجاست که مسئلهٔ اصلی آغاز می‌شود. آزادی می‌تواند ارزشی انسانی باشد؛ اما می‌توان جنگی را نیز «جنگ برای آزادی» نامید. حقوق بشر می‌تواند یکی از بزرگ‌ترین دستاوردهای اخلاقی بشر باشد؛ اما می‌توان آن را گزینشی به کار برد: نقض حقوق بشر توسط دشمن را فریاد زد و همان رفتار را نزد متحد نادیده گرفت. دموکراسی می‌تواند حق مردم برای تعیین سرنوشت خویش باشد؛ اما تاریخ معاصر نشان داده است که قدرت‌های خارجی گاه مداخلهٔ خود را نیز با زبان گسترش دموکراسی مشروعیت بخشیده‌اند.

بنابراین مشکل آزادی نیست؛ استفاده از آزادی برای مشروعیت بخشیدن به قدرت است.

مشکل حقوق بشر نیست؛ دوگانه بودن معیار اجرای آن است. مشکل اومانیزم نیست؛ انسان‌گرایی گزینشی است که انسان را تا زمانی محترم می‌شمارد که احترام به او با منافع قدرت تعارض جدی پیدا نکند. در این نقطه، ما با شکل پیچیده‌تری از ماکیاولیسم روبه‌رو می‌شویم.

شهریار کلاسیک برای حفظ قدرت ممکن بود فریب دهد و خشونت به کار گیرد؛ قدرت مدرن علاوه بر اینها آموخته است که خشونت خود را نیز اخلاقی روایت کند. دیگر کافی نیست جنگ را ببرید؛ باید روایت جنگ را هم ببرید. کافی نیست کشوری را تحت فشار قرار دهید؛ باید افکار عمومی باور کند این فشار ضروری بوده است. کافی نیست منافع خود را تأمین کنید؛ باید منافع خود را به صورت منفعت عمومی، امنیت جهانی، دفاع از ارزش‌ها یا وظیفه‌ای اخلاقی عرضه کنید. اینجاست که قدرت از قلمرو نظامی وارد قلمرو ذهن می‌شود. و شاید پیچیده‌ترین شکل سلطه همین باشد. استعمار کلاسیک می‌خواست خاک شما را تصرف کند؛ سلطهٔ مدرن می‌تواند علاوه بر خاک و منابع، تعریف شما از واقعیت را نیز تحت تأثیر قرار دهد. قدرت فقط ارتش، بانک و سرمایه نیست؛ قدرت، توانایی نام‌گذاری نیز هست. اینکه چه کسی «تروریست» است و چه کسی «مبارز آزادی». چه عملی «تجاوز» است و چه عملی «دفاع مشروع». کدام کشور «تهدید» است و کدام کشور «ضامن امنیت». کدام تحریم «فشار سیاسی» است و کدام رنج انسانی صرفاً «هزینهٔ اجتناب‌ناپذیر».

هرکس قدرت بیشتری برای تعریف این واژه‌ها داشته باشد، بخشی از میدان سیاست را پیش از آغاز نبرد تصرف کرده است. و این شاید یکی از مهم‌ترین تحولات ماکیاولیسم در جهان مدرن باشد: قدرت دیگر فقط نمی‌خواهد پیروز شود؛ می‌خواهد تعریف کند که چرا پیروزی او اخلاقی است. اما اینجا نیز باید مراقب ساده‌سازی بود. هر قدرتی امپریالیستی نیست، هر سرمایه‌داری استعمارگر نیست، هر سیاست خارجی غربی محصول یک توطئه واحد نیست و هر سخن از آزادی و حقوق بشر نیز پوششی برای منافع اقتصادی محسوب نمی‌شود. جهان واقعی پیچیده‌تر از چنین فرمول‌هایی است.

اتفاقاً نقد قدرت زمانی جدی می‌شود که برای اثبات خود نیازی به اغراق نداشته باشد. بحث اصلی این نیست که یک نظام اقتصادی یا یک تمدن را ذاتاً «شر» بنامیم؛ مسئله این است که قدرت بدون مهار، مستقل از پرچم و ایدئولوژی صاحب آن، میل به بازتولید و گسترش خود دارد. قدرت می‌تواند سرمایه‌داری باشد یا سوسیالیستی.

مذهبی باشد یا سکولار. شرقی باشد یا غربی. سلطنتی باشد یا جمهوری. تاریخ بارها نشان داده است که هیچ ایدئولوژی‌ای به‌تنهایی انسان را در برابر وسوسه قدرت و اکسینه نمی‌کند. از همین‌جاست که پرسش ماکیاولی پس از پنج قرن همچنان زنده می‌ماند: برای حفظ قدرت، تا کجا می‌توان پیش رفت؟ اگر پاسخ این باشد که «تا هر کجا که منافع ما اقتضا کند»، هنوز در جهان ماکیاولی زندگی می‌کنیم؛ هرچند دیگر شهریاری با شئل و شمشیر در برابرمان ایستاده نباشد.

شهریار امروز ممکن است کتوشلوار بپوشد، از دموکراسی سخن بگوید، پشت تریبون از حقوق بشر دفاع کند و هم‌زمان تصمیمی بگیرد که زندگی میلیون‌ها انسان در نقطه‌ای دیگر از جهان را دگرگون کند. بنابراین معیار اخلاقی قدرت را نباید از نام نظام، شعارهای آن یا ارزش‌هایی که مدعی دفاع از آنهاست شناخت. معیار بسیار ساده‌تر و بسیار بی‌رحمانه‌تر است: وقتی منافع قدرت با اصول اخلاقی‌اش در تعارض قرار می‌گیرد، کدامیک را قربانی می‌کند؟ همان‌جا ماهیت واقعی قدرت آشکار می‌شود. و شاید تفاوت تمدن و سلطه نیز دقیقاً در همین نقطه باشد: تمدن از جایی آغاز می‌شود که قدرت، با وجود توانایی عبور از یک مرز، برای خود مرزی قائل شود؛ امپریالیسم از جایی آغاز می‌شود که منفعت قدرت، خود به توجیه عبور از همه مرزها تبدیل گردد.